

نیما یوشیج



حکایات و خانوادہی سرباز



مرکز تخصصی مطالعات ایران شناسی

www.iranshenasi-center.com

۳۰۰۰۱۸۴۲۱۸



https://telegram.me/iranshenasi_Center

نیمایوشیج

حکایات

و

خانواده‌ی سر باز

خنگ

شماره های این مجموعه

حکایات

صفحه ۶	چشمه‌ی کوچک
۵	شیر
۱۹	بزم‌الاحسن
۱۸	کرم ابریشم
۲۰	کبک
۲۱	پرندۀ غزوی
۲۲	خروس ساده
۲۳	خروس و بوقلمون
۲۴	روباه و خروس
۲۶	آتش جهنم
۲۷	اسب‌دوانی
۲۸	انگاسی
۲۹	عمور جب
۳۱	انگاسی
۳۳	انگاسی
۳۴	کچبی
۳۵	عبدالله ظاهر و کنیزک
۳۷	خواجه احمدحسن میتندی
۳۸	میرداماد
۴۰	دانیال
۷۴ - ۴۹	خانواده‌ی سرباز

در بن این پرده‌ی نیلوفری
کیست کند با چو منی همسری؟

زین نمط آن مست شده از غرور
رفت و ز میانه چو کمی گشت دور
دید یکی بجز خروشنده‌ی
سهمگنی : نادره جوشنده‌ی
نعره بر آورد : فنک کرده کر
دیده سیه کرده : شده زهره در :
راست به مانند یکی ز لاله
داده تنش بر تن ساحل یله
چشمه‌ی کوچک چو به آنجا رسید
و انهمه هنگامه‌ی دریا بدید
خواست کزان ورطه قدم در کشد
خویشتن از حادثه برتر کشد
لیک چنان خیره و خاموش ماند
کز همه شیرین سخنی گوش ماند

خلاق : همان چشمه‌ی جوشنده‌اند
پیچیده بر خویش خروشنده‌اند
یک دو سه حرفی به لب آموخته
خاطر بس بی گنهان سوخته
لیک اگر پرده ز خود بر دارند
یک قدم از مقدم خود بگذرند

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا
غلغله زن : چهره‌ها : تیز پا
گه به دهان بر زده گف چون صدق
گناه چو تیری که رود بر هدف
گفت : درین معرکه یکتا منم
تاج سر گبین و صحرا منم
چون بدوم سبزه در آغوش من
بوسه زند بر سر و بردوش من
چون بگشایم ز سر مو شکن
ماه ببیند رخ خود را به من
قطره‌ی باران : که در افتد به خاک
زو بدمد بر گهر تابناک
در بر من ره چو به پایان برد
از خجلی سر به گریبان برد
ابر : ز من جان سر مایه شد
باغ : ز من صاحب پیرایه شد
گل : به همه رنگ و بو از ندگی
می کند از پرتو من زندگی

در خیم هر پرده‌ی اسرار خویش
نکته بمنجد غروتر ز پیش.
چون که از این نیز فراتر شوند
بی دُن و بی قالب و بی سر شوند.
در نگرند این همه پیوده بود
معنی چندین دم فرسوده بود.
آنچه شنیدند ز خود یا ز غیر
و آنچه بگردند ز شر و ز خیر
بود کم از ملت آن یا ملید
عارضه‌ی بود که شد نا پدید.
و آنچه به جا مانده بهای دُن است
کانه‌ی افسانه‌ی بی حاصل است.

تهران . ۱۰ ارد ۱۳۰۲

شب آمد مرا وقت غریدن است
که کار و هنگام گردیدن است.
به من تنگ کرده جهان جای را
از این بیشه بیرون کشم پای را
حرام است خواب.

بر آرم تن زرد گون زین مغاک
بغرم بغریدن هوناک
که ریزد ز هم کوهساران همه
بارزد تن جویباران همه
نگردند شاد.
نگویند تا شیر خوابیده است
دو چشم وی امشب نتاییده است
بشر سیه است از خیال ستیز
نهاده ز هنگامه پا در گریز
نهم پای پیش.

منم شیر، سلطان جانوران،
سر دفتر خیل جنگ آوران

که تا مادرم در زمانه بزاد
بغرید و غریدتم یاد داد

نه نالیدتم.

بپا خاست، بر خاستم در زمن

ز جا جست، جستم چو او نیز من

خرا مید سنگین، به دین او

بیامو ختم از وی احوال او

خرا مان شدم.

برون کردم این چنگک فولاد را

که آماده‌ام روز بیداد را

درخشید چشم غضبناک من

گواهی بداد از دل پاک من

که تا من منم

به وحشت بر خصم نهم قدم

نیاید مرا پشت و کویال خیم

مرا مادر مهربان از خرد

چو می خواست بی پاک باز آورد

ز خود دور ساخت.

رها کرد تا یکه تازی کنم

سرافرازم و سرافرازی کنم.

نبوده به هنگام توفان و برف

به سر بر مرا بند و دیوار و سقف.

بدین گونه نیز

نبوده است هنگام حمله‌وری

به سر بر مرا یاوری، مادری.

دلیرانترین سان چو تنها شدم

همه جای قهار و یکتا شدم

شدم نره شیر.

مرا ضعه هر جا که آید به دست

مرا خواب آن جا که میل من است.

پس آرامگاهم به هر بیشه‌یی

ز کید خصم نه اندیشه‌یی.

چه اندیشه‌یی است؟

بارزند از روز بیداد من

بترساند از چنگک فولاد من.

نه آبم نه آتش نه کوه از عتاب.

که پس بدترم ز آتش و کوه و آب.

کجا رفت خصم؟

عادو کیست یا من ستیزد همی؟

ظفر چیست کز من گریزد همی؟

جهان آفرین چو بی سهم داد

ظفر در سر پنجه‌ی من نهاد

وزان شأن داد.

روم زین گذر اندکی پیشتر

بینم چه می آیدم در نظر

اگر بگذرم از میان نره

بینم همه چیزها یکسره.

ولی بهتر آنک:

از این ره شوم، گرچه تازیک هست
همه خار زار است و باریک هست
ز تازی یکیم بس خوش آید همی
که تا وقت کین از نظر ها کمی
بمانم نهان.

کنون آمدم تا که از بیم من
بلخزد جهان و زمین و زمین.
به سوراخ هاشان، عیان هم نهان
بلرزد تن سست جانوران
از آشوب من.

چه جای است اینجا که دیوارش هست
همه سستی و لحن بیمارش هست؟
چه می بینم این سان کزین زه زمه
ز روباه گویی زمه در زمه
خراش خراش است.

صدای مگک است و صدای خروس.
پدایش از هم ای پرده ای آبنوس!
که در پیش شیری چه ها می چرند
که این نعمت تو که ها می خورند؟
روا باشد این،

که شیری گرسنه چو خمیازه است
بیاید به هر چیز روباه دست؟
چو شد گوهرم پاک و همت بلند،
بیاید بی رزق باشم نژند؟
بیایند که من

ز بی جفتی خویش تنها بسی
بگردم به شب کوه و صحرای بسی؟
بیاید به دل خون خود خوردم
وزین درد ناگفته مردنم؟
چه تقدیر بود؟

چرا ماند پس زنده شیر دلیر
که اکنون برآرد در این غم نشیر؟
چرا خیره سر مرگت از او رو بتافت
درین ره مگر بیشه اش را نیافت
کز او دور شد؟

چرا بشنوم ناله های ستیز
که خود نشنود چرخ دورینه نیز؟
که ریزد چنین خون سپهر برین.
چو خون نریزم؟ مرا هم چنین،
سپهر آفرید.

از این سایه پروردگان مرغ ها
بدرم اگر، گردم از غم رها،
صدایشان مرا خیره دارد همی
خیان مرا تیره دارد همی.
در این زیر سقف

یکی مشت مخوف حینه گردند
همه چاهلوسان خیره سرند.
رسانند اگر چند پنهان ضرر
نه ماده اند انسان و نه نیز نور
همه خفته اند.

همه شفته بی زحمت کار و زنج
 بغلتیده بر روی بسیار گنج
 نیاز ندکردن از این ره گذر
 ندارند از حال شیران خبر.

چه اند این گروه؟

بروزم اگر خونشان را به کین
 بریزد اگر خونشان بر زمین
 همان نیز باشم که نخورد برده‌ام
 به بیهوده چنگال کرده‌ام.

وز اینگونه کار:

نگردد در آفاق نامم بند

نگردم به هر جایگاه از جملند.

پس آن‌که مرا چون از ایشان سرم

از این بی هنر رو بهان بگذرم.

کشم پای پس.

از ایندم ببخشیدتان شیرنر

بخواید ای رو بهان بیشتر!

که در ره دگر یک هم‌ورد نیست

بجز جانورهای دلسرد نیست.

گه خشن است.

همه آرزوی محال شما

به خواب است و در خواب گردد روا

بخواید تا بگذرند از نظر

یتامید آن خواب‌ها را هنر:

زیبچاریگی.

بخواید ایندم که آلام شیر

نه دارو پذیرد ز مستی اسیر.

فکندن هو آنرا که در بندگی ست

مرا دایه‌ی تنگت و شرمندگی ست.

شما بنده‌اید!

دید هر چیز و بر خویش ندید
سخت آشفست و بدخود عهد کنان
گفت: «اگر یافتیم این بد گوهر
کنمش خرد سراسر ستخوان»

«اگرهان دیدم فراز کسری
بزر خود را ز پی بوته چری.
رفت و بستش به رسن: زد به عصا:
«بی مروت بزر بی شرم و حیا!
این همه آب و علف دادن من
عاقبت از توام این بود جزا
که خورد شیر تو را مردم ده؟
بزرک افتاد و بر او داد ندا:
«شیر صد روزه بزان دگران
شیر یک روز مرا نیست بهان»
یا مخور حق کسی کز تو جداست
یا بخور یا دگران آنچه تراست»

۲۰ جدی ۱۳۰۴

بزر ملاحسن مسئله گور
چو به ده از رجه می کردی رو
داشت همواره به همزه پس افت:
تا سوی خانه: زبرها: دو سه جفت.
بزر همسایه: بزر مردم ده:
همه پر شیر و همه نافع و مفت.
شاد ملا پی دوشیدنشان
جستی از جای و به تحسین می گفت:
«مرحبا بزر بزرک زیرک من
که کنه سود من افزون به نهفت!»

روزی آمد ز قضا بزر گم شد
بزر ملا به سوی مردم شد.

جست ملا: کسل و سرگردان:
همه ده: خاندی این خاندی آن:
زیر هر چاله و هر دهلیزی
کنج هر بیشه: به هر کوهستان:

پابندهی چه‌بین؟ و ایستهی کیهی؟
تا کی اسیری و در حبس دشمنی؟

۱۸ فروردین ۱۳۰۸

در پیله تا به کی بر خویشتن تنی؟
— پرسید کرم را مرغ از فروتنی —
تا چند منزوی در کنج خلوتی؟
در بسته تا به کی، در محبس تنی؟

در فکر رستم — پاسخ بناد کرم —
خلوت نشسته‌ام زیروی منجی.
فرسود جان من از پس به یک مدار
بر جای مانده‌ام چون فطرت دنی،
همسال‌های من پروانگان شدند
جستند از این قفس، گشتند دیدنی،
یا سوخت جانشان دهقان به دیگدان،
جز من که زنده‌ام در حال جان‌کشی،
در حبس و خلوت‌م تا و راهم به مرگ
یا پر بر آورم بهر پریدنی.
اینک تو را چه شد کای مرغ خانگی
کوشش نمی‌کنی؟ پوی نمی‌زنی؟

از دهکده، آن زمان که من بیدم خردم،
 روزی پدرم مرا سوی مزرعه برد،
 چون از پی او دوان دوان می رفتم
 وز شیطانم دست زان می رفتم
 کبکی بجهیدم در برم ناگهان
 بگرفتمش از دم، به پدر بانگش زان،
 حیوانک بیچاره که مجروح رمید
 تا آنکه پدر بیاید از من پیرید.
 این را پدرم بگفت شب با مردم:
 «این بچه گرفت کبکی، اما از دم.»
 تا من باشم که هر چه را دارم دوست
 او را بر بایم از رهی کان ره اوست.

دشت ۱۹ آذر ۱۳۰۸

به آن پرنده که می خواند غایب از انظار
 عتاب کرد شریری فسادجوی به باغ:
 چه سود لحن خوش و عیب انزو، که به خلق
 پندید نیست تو را آشیان، چو چشم چراغ؟
 بگفتم: از غرض این را تو عیب می دانی
 که بهر جنس من افتاده در درون تر داغ،
 اگر که عیب من این است که تو من دورم
 برو بجوی ز نزدیک‌های خویش سراغ.
 شهریروز من آن سرخ تنبل خانه،
 بلندتر ز همه آشیان جنس کلاغ!

لاهیجان ۱۰ فروردین ۱۳۰۹

خروس ساده خوش می خواند روزی
به فرسنگی، ز ده، می رفتش آواز.
به خاتون گفت خادم: از ره مهر،
«چه می خواند بین این مایه‌ی ناز!»
خروسک با چنین آوا که دارد
شب مهمانی او را می کشی باز؟
به لبخندی جوابش داد خاتون:
بود مهمان کرو چشمان او باز.
شکم تا سفره می خوراهند مردم،
بخواند یانه یا خون است دمساز.
زبان باطن است این خواندن او،
جهان حرص با آن نیست همراز.

۲۷ خرداد ۱۳۰۸

از پی دانه بهم شدند از جا برون
خروس خواننده‌ی بوقلمون گری،
روان شد این بر زمین، پرید آن یکت به بام،
وز آن پریدن رسید به دانه‌ی بهتری.
خطاب کرد این که: «هان، چه زحمت است ای رفیق!
که از پی دانه‌ی ز همرهاان بگذاری؟»
خروس بشنید و گفت: «شود خطای تو فاش
اگر نیایی بر این مکان یکی بنگری.
نصیحت تو به من، همه از آن بابت است
که عاجزی ای حسود، بلند چون من پری!»

لاهیجان ۲۰ دی ماه ۱۳۰۸

می‌گذشت از ره قبرستانی
 رویه زیرک پُرستانی.
 پیش رو دید خروسی زیبا
 شده بر شاخ درختی بالا،
 جوجکی فربه و دشمن شناس
 ساده‌پی بی‌خبر از کید و ریا.
 دُلِ روباه پی وصال وی
 سخت لرزید، ولی وصل کجا؟
 چنگل کوه و مقصود بلند
 شکم خالی و مرزوقی جدا!
 حیل را تند بچسبید و گشاد
 لب زعجز و زتضوع به دعا.
 جوجکش گفت: که پی؟ گفتا: من
 مؤمنم، مؤمن درگاه خدا.
 مردگان را طلبم غفرانی
 زندگان را بدهم درمانی.

گفت: از راه خدا ای حق جو
 برهان جان من از شر عدو.
 مادرم گفته مرا در پی هست
 کهنه خصمی به تجسس هر سو.
 بکشید آه ز دل روبه و گفت:
 «ظالم خصم مبادا نیکو!»
 بفرو د آئی که باهم بنهیم
 به مناجات سوی زردان رو.
 آمده نامده جوجک به زمین
 زیر دندان عدو زد قوقو:
 «مؤمن! آن همه دلسوزی تو
 و آن همه وعده‌ی درمان کو؟ کو؟»
 گفت: «درمان تو جوف شکم
 وعده‌ام لحظه‌ی دیگر لب جو.»
 هر که شناخته اطمینان کرد
 جای درمان، طلب درمان کرد.

بر سر منبر خود واعظ ده
خلق را مستندی می آموخت:
صحبت آمد ز جهنم به میان
که چه آتش ها خواهد افروخت
تن بدکار چه ها می بیند
آنکه عقبی پی دنیا بفروخت...
گوش داد این سخنان چوپانی
غصه بی خورد و هر اسی اندوخت.
دید باخورد سگت خود را بدکار
چشم پر اشک بدان واعظ دوخت
گفت: آنجا که همه می سوزند
سگت من نیز چو من خواهد سوخت؟

لاهیجان ۱۵ اردیبهشت ۱۳۰۹

هر سال صمد اسب دوان، نایب دوم،
خوش جایزه می برد به چالاکي و خردی.
امسال چنان شد که به ره اسب فروماند
از بس برو پهلوش به مهمیز فشردی.
بر سرش بکوبید ز بس نائره ی خشم:
«ای بی هنر اسبی که در این بار فسردي!
پار از چه چنان خوب دویدی - نه چو امسال،
و امسال چه ها بیشتر از پار نخوردی؟»
اسبش نگهی کرد، نگاهی که بدو گفت:
«من خوب دویدم تو چرا جایزه بردی؟»

باشد که تو را نیز چو آن اسب دوانند
ای کمتر از اسبی که در این رنج فسردي!

تیر ۱۳۰۸

سوی شهر آمد آن زن انگاس
سیر کردن گرفت از چپ و راست.
دید آینه بی فتاده به خاک
گفت: خدا که گوهری یکتاست!
به تماشا چو برگرفت و بدید
عکس خود را، فکند و پوزش خوراست
که: ببخشید خراهرم! به خدا
من ندانستم این گهر ز شماست!
ما همان روستا ز بیم درست،
ساده بین، ساده فهم، بی کم و کاست.
که در آینه‌ی جهان بر ما
از همه ناشناس تر، خود ماست.

۱۸ جدی ۱۳۰۲

* انگاس: نام دیهیمت در ایران، که مردم آن به سادگی شهره‌مند.

یکت روز عمو رجب، بزرگ انگاس،
بر شد به امیدی ز درخت گیلاس.
چون از سر شاخه روی دیوار رسید
همسایه‌ی خود عمو سلیمان را دید.
در خنده شدند هر دو از این دیدار
بر سایه نشستند فراز دیوار.
این گفت که: من بهترم. آن گفت: که من.
دادند در این مبحث خود داد سخن.
بس بحث که کردند ز هم آزر دهند
دعوی بر قاضی ولایت بردند.
قاضی به فراست نگاهی کرد و شناخت
پس از ره تمهید بدیشان پرداخت:
پرسید: نخست کیست بتواند
یکدم دهنی «کانه خر» بخواند؟
هر دو به صدا درآمدند و عرعر
- غافل که چگونگی کردشان قاضی خر -
«صدقت بها»، گفت بدیشان قاضی،
باشید رفیق و هر دو از هم راضی.

از مبحث این مسابقه درگذرید
شاهد هستم که هر دو قاف مثل خرید.

۲ مرداد ۱۳۰۸

انگاسی

خواست انگاسی ابله که به ده
زودتر برگردد از جای ربه.
بی خبر از ره دور اندیشی
ز رفیقان، همه، گیرد پیشی.
دیدگان ابر سبک چیز ترک
از خر اوست بسی تیز ترک.
از فراز کمر کوه بلند
جست و پا بر سر آن ابر افکند.

بعد چون شد، ده به کس مکتوم است،
من نمی گویم و پر معلوم است.
بینوا شوق سواری بردش
شوق، ره سوی، عدم بنمودش.
هر که برگشت به ده از ره گشت
او ز ده رفت و دگر باز نگشت.
زود می خواست به مقصود رسید
تا ابد چهره‌ی مقصود ندید.

ایلهی را هم از اینسان سختی ست
فکر ایله، سبب بدبختی ست.
آنکه ناپیوند نزدیک به خویش
ن تواند که بود دور اندیش.

۲۸ مهر ۱۳۰۷

این شنیدستی که انگاسی پی فرزند خویش
زد گریبان چاکت، راه جنگل و صحرا به پیش؟
یافت او فرزند را بر راه، لکن در چاهی،
خواست بیرونش کشد، می کرد عقلتش کوتاهی.
هر که چیزی گفت آن خودرأی از او باور نکرد
تا که تنها در بیابان ماند و شد در چاه فرود.
بر گلویش ریسمانی بست و خود بر شد ز چاه
پس کشید آن ریسمان چندی به زحمت روی راه.

— بینوا طفلی که شد خصمش ز نادانی پدر —
«آه! طفل من» به سر گوید هشت آن خیره سر.
مدعی باور ندارد کان سیه کاری چه بود
بر مصیبت های آن بی فهم انگاسی فرود.
گر چه سعی و استقامت، شرط می باشد به کار
بی بصیرت، کی توان شد جز به ندرت، کامکار؟

لاهیجان ۲۵ دی ۱۳۰۸

موضوع داستان از «نوروز ناهیدی»
خیام گرفته شده است.

کچبی دید، عقاب خودسر
می برد جوجکدان را یکسر.
خواست این حادثه را چاره کند
ببرد راهش و آواره کند.
کرد اندیشه و کرد اندیشه
برگرفت از بر خود آن تیشه.
رفت از ده پی آن شرزه عقاب
پل ده را سر ره کرد خراب.

راه دشمن همه شناخته ایم
تیشه بر راه خود انداخته ایم.

۱۲ تیر ۱۳۰۸

قصه شنیدم که: گفت «طاهر»: یک تن
از امرا را به خانه باز دارند.
گوشه گرفت آن امیر، همچو عجزان،
دل ز غم آزرده و نرنگ و پشیمند.
گرچه مراو را شفاعت از همه سو رفت.
خاطر طاهر نشاء از او به و خرسند.
در نگذشت از وی، گذشت مه و سال
مرد بشر سود چون اسیران در بند.
کار د چوبر استخوان رسید، نیازید
دست به چاره گرمی و حیالت و ترفند.
داشت مگر در سرای خویشان آن دیر
نوش نیی شوخ و بلندگوی و خرده مند.
قصه بدو در سپرد و برد به طاهر
روی پوشیده آن کنیزک دل بند.
لایه بسی کرد و روی واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند.

۱- غمناک ۲- دروغ

* کچب: نام دیهی است که مردم آن به سادگی شهره اند.

طاہر گفتش کہ: «راست باز نمودی
لیکٹ گنہ راست با عقوبت پیوند،
بگذر از این داستان کہ بد کنش از
ہر کہ نکو گفت، یا بد است همانند،
زشت بود تن بر آب بر کہ فکندن
از پی آنکہ سگی ز ہر کہ رھانند،
وی نہ گناہش بزرگوار چنانست
کز سر آن اندکی نگذشت توانند»
گفت کبیرک: «بزرگوار تر از آن
ہست شفیع وی، ای بزرگٹ خداوند!»
طاہر پرسید: «آن شفیع کدامست؟»
گفت کہ: «روی من است» و پردہ برافکند
برد دل طاہر از در دیدہی فتان
شیفتہ کردش بدان لبان شکرخند،
گفتش طاہر: «بزرگوار شفیع!»
— کز پس پردہ نمود آن رخ فرمند —
آنکہ با چاکران درگہ خود گفت:
خواجہی آن مہوش از سرای برآرند،
کرد بہ جایش گرامتی کہ بشایست
جای ستمہا کہ رفتہ بود بر او چند.

خواجہ احمد حسن میمنی
خوی چون کرد بہ ذلت چندی
از سر مستند خود پای کشید
در «کالنجر» ماوا بگزید
روزی افسردہ بہ دامن سر داشت
وحشت از ذلت افزون تر داشت،
گفت دژبان: «چہ شد ای خواجہی شہر
کہ سعادت ز تو برگشت بہ قہر؟»
گفت: «تقدیر خدا بود!» ولیکٹ
نشہ آن خواجہ درین رہ بازیگٹ،
کہ بر این رھگذر محنت خیز
آنچہ بر شد، بہ فرود آید نیز،
نیست در عالم اجسام درنگٹ
خورد این آینہ یک روز بہ سنگٹ،
روح مرد است، کہ چون یافت کمال،
بہ فرود آمدنش گشت محال:

او در آن عالم هم، زنده که بود،
حررها زد که نفهمیدم من!

لاهیجان ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۹

میرداماد، شنیدستم من،
که چو بگزید بن خاک وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید
ملک قبر که: «من ربک؟ من.»

میر بگشاد دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت به سخن:
اسطقتی ست — بندو داد جواب —
اسطقتات دگر زو متقن.

حیرت افروزش از این حرف ملک
برد این واقعه پیش ذوالمن
که: «زبان دگر این بندهی تو
می دهد پاسخ ما در مدفن.»

آفریننده بخندید و بگفت:
«توبه این بندهی من حرف نزن.

از داستانهای «تورات»

شاه شاهان زمین : دارا، نشسته شادمان
بر سریر تخت عز خود، همه جنگ آوران
گرد او صف بسته از نزدیک دست و دوردست،
آن زمان که بود از آنسوی رواق و چوب بست
شکل دو تن از کمانداران هویدا خواست او
جلوه‌ی دیگر کند از سلطه‌ی خود جست و جو
و ببیند نیک تر در بندگیهای کسان
زین سبب شد نخوت او در دل او حکمران.

عاملین خشم و چابک پی غلامان سرا
مردمان شهر را دادند از هر سو ندا:
.....
.....
.....
.....

بعد خورشید جهان افروز پنهان داشت چهر
و شب تاریک را بالا فروزان سپهر

روشنایی بر گرفتند و شدند از هر طرف
شکل های هول های این جهان بستند صف
پاسبانانی نشستند و به چشمان تابناک
بری خون آمد از وحشت خفته‌ی این آب و خاک
شکل هر جنبنده در آن شب دعای شاه گفت
بانگ صیل از دور با الحان دیگر گشت جفت.
سایه‌ها بستند نقش سجده در دهلیزها
خنده‌های غم به لب‌های اسف انگیزها
و در این دنیای ملامت از کین و ستیز
نا تمیز و زشت سوی جلوه آمد هر تمیز.
دانیال: اما به فکر خود، بدان صورت که بود.
به خدای خود دعا کرد و بیامد در سجود
سر نهی یارست کردن راست، از پس غم که داشت.
دست بر در، عاقبت، پاییکر لرزان گذاشت.
گفت: شرمت باد اگر ای دانیال از فکر خود
باز گردی و پندی لب دمی از ذکر خود.
تو به تنخی بگذرانندی عمر نا پاینده را
و همیشه چشم تو می خواند این آینده را.
بود تیر پس ملامت بر سر تو ریخته
بردت از آشوب گیتی طبع دردانگیخته.
رنج دیدی تا به پاداشت جهان این داد گنج
آبیهی باشد ز گنجی بگذری از بیم رنج.
از پی تحسین مردم، مردمان تحسین کنی
تلخ داری کام خود تا کامشان شیرین کنی

یا شکافی لب به خنده، خنده از روی دروغ
آنچه نپسندی بگریزی تا پسندد جاهلی.
پرده یعنی پیش روی خود بداری حایلی،
در پس پرده دگر باشی و پیش آن دگر
کمتر از دیو و ددی در این بیابان خطر.

باز با خود گفت: در دنیا اگر چه من فقیر
شکل پهناور جهان در حکم من باشد اسیر.
تیرگیهای شب دیجور از هم زیرورو
می شکافم من به بنیاد نهاد آن فرو.
من نیم در کار تنها، یک جهان باشد به کار
باشدم هر غم، نشانی زمین جهان داغدار.
اندر این ظلمت گشاده سوی من چشم نهان
هیبت دریای سنگین می خروشد این زمان.
من خیال روشنی های شبی طولانیم،
سرد، اما داستان گرم زندگانیم.

با نهان های چنان، پیوند دارم این چنین
می درخشد از نگاهم جرم تاریک زمین.
استخوانم بگسلد گو پوستم بر تن درد
کس مرا در این جهان مرد دو رویه ننگرد.
گو تو زندان را بخواه ای مرد، غم افزون بدار
جسم در زندان بدار و فکر از زندان بر آر.
بعدها نامت به زشتی بر نیاید از لبی
کس نگوید سر نیفر از ند شمعی در شبی.

آن زمان چون بست چشم خود به ناپیدا طرف
روی دامان میاهش روشن بستند صف
او بر این امواج گوناگون دریای درشت
فاتحانه خنده بی کرد و بگردانید پشت.

لیکت حکم آمد به دست شیر بالانش دهند
بند بنهند و به چاه شیرش اندر افکنند
تا بداند هر کسی زین پس سزای کار خویش
حاصل سر پیچی از فرمان فرماندار خویش
هیچ جنبیده به میل خود نجنبند بعد از آن
همچنان کردند، گرچه شه نبودش میل آن.
لیکت عاجز آمد از نسخ چنان فرمان که بود
گرگنه بخشیده بودش، وحشت او را می فرود
فکر می کرد او غلامانش جسور از این شوند
دسته دسته چاکران زین لحظه بی تمکین شوند.

شب همه شب شاه را فکر پریشان راه داشت
وز نهیب آنچه با او کرده بود او آه داشت.
همچو شب بی زدن راه درد پنهانی نفس
گر دمی می خفت گوشش می شنید آوای کس.
در بیابان بادهای سرد چون موجی به جوش

آنچنان می دیدشان مأمور ویران و زوال
که جهیدمستند بر حمازه سوی دنیای.
پیش خود می دید خلقی مرده، مردانی عجب،
چیزها آلوده با خون اند در دامان شب.

من به شیران از چه دادم آن چنان مرد درست
 از چه راهی می توانم همچو او را باز جست؟
 او چه بد در حق من کرد و چه بر کارم گذاشت
 ز آنچه بیرحمانه کردم هیچکس منعم نداشت؟
 من اگر بر سوی مردم دست خود دارم دراز
 همه از من می گیرند و هر انسان زین نیاز
 چشم می بندند ایشان تا به رویم ننگرند
 مثل اینکه پیش مرده، ای دریغ! بگذرند
 و بقدر روشنایی ستاره‌یی حقیر
 روشنایی من نمی بخشم به دنیای اسیر
 در جهان بد نامی این وقعه بار آور شود
 چشم آینده به کار زشت من داور شود.

پس چراغ کاخ خود را گفتم تا خاموش کنند
 پرده‌های زرنگار خوابگاه بالا کشند
 و اسیر فکرهایی کز سرش بیرون نبود
 تا دمی از سرگرتیه‌های دنیای وجود
 بر هاند دل: در پیچ‌های نهانی را گشاد
 چشم او بر روشنای شهر تاریکی افتاد
 بر جبین سرده این مخلوق دست او بلند
 تا توانا پیکر این جملنه در زیر کمند
 یکت طرف خسته غلامان و هزاران زندگان
 یکت طرف ویرانه‌های خرفناک این جهان
 مردمی در کار پنهان خود اکنون دور از او
 دودهای دردها در باطن ضممت فرو

مثل اینکه این جهان در سر خود بسته ست لب
 هر کجا لبخندهای سرد این تاریک شب
 در رسیده از بیابان‌ها نسیم آن چو آه
 با دگر چشمی بدید آنگاه در خود پادشاه.

فکر اینکه غیر از او اکنون کسان دم می زنند
 مردمی جان یافته، جان می کنند
 گفت او را این چه می دانند در کار استوار
 نیست هولیشان ز تو یا اینهمه قدرت به کار
 فاتحانه می دوند از راه این وادی درم
 می زنند ایمن ز هر زجری به پیش تو قدم
 یکه تازانی چنین در راه خود تازنده ند
 وز فساد کارهای تو نمانده هیچ کند
 از کدامین چشمه: آب زندگانی شورده‌اند
 که همه این رنجها دینه ولی نفسرده‌اند؟
 چشمه‌ی خورشید آیا روشنایی بیش از این
 مردمان کرده است روشن زیر و بالای زمین.

صبحدم چون رنگهای آفتاب جلوه‌گر
 روی و پهنای جهان را بست در رنگ دگر
 بال مرغان سحر را شادی افزاثر گشاد
 شه پریشان تر شد از رنجی که بودش در نهاد
 خود سر اسیمه در آمد سوی آن پیدادگاه
 بانگ زد: ای دانیال، از چاه گفت: ای پادشاه.

گفت: هستی زنده؟ خندان از شمع کاوزنده است
 خواست پرسد قصه‌اش را که شگفت این قصه است.
 دانیانش گفت: آمد بر سر راهم برون
 مردمی که شد نگهدارم در آن توفان خون.
 هیکن ایشان تو گویی پیش من بر کرد سد.
 آن دعای حق که کردم بود در کارم مدد.
 بسته شد از جمله‌ی این دد دهان، نر تو ولیک.
 گفت شاهش پس که با غم داشتی ما را شریک
 قدرت ما عاجز آمد از نهیب میل ما
 عجز تو اما تو را کرد از دم شیران زها

 شاد باش ای دانیان از چند این بد رفته است
 نمود به من آمد در این بیداد من تیر شکست
 آنگه از هر سو نگه کرد و بگرد آوا بلند
 شادمان که ماند یار مهر بانمش بی گزند
 با غلامان گفت او را بر کشید از راه چاه
 توبه کرده است و ببخشیده گناهش پادشاه.

تهران. آذر ماه ۱۳۱۸

به خواهر کوچکم ناکتا

خانواده‌ی سرباز

در زمان انپراطوری نیکلای روس
و سوبازدهای گرسنه‌ی قفقاز

۹۰

شمع می‌سوزد بر دم پرده،
تا کنون این زن خواب ناکرده،
تکیه داده‌ست او روی گهواره.
آه! بیچاره! آه! بیچاره!

و صله چندی‌ست پرده‌ی خانه‌ش
حافظ لانه‌ش.

مونس این زن هست آه او،
دخمه‌ی تنگی‌ست خوابگاه او.
در حقیقت لیک چار دیواری،
محبسی تیره بهر بدکاری:

ریخته از هم چون تن کهسار
بیکر دیوار.

اندرین سرما، کآب می‌بندد،
بر بساط فقر، مرگ می‌خندد،
بخت می‌گریزد، قلب می‌رنجد،
این زن سرباز، درد می‌سنجد.

عده‌ی دردآست، عده‌ی ایام،
پیش این ناکام،

یعنی این موسم - آخر پاییز ،
 بینوایان راست موسمی خونریز ،
 بخت پر گشته تا بدین روز است
 آتش گرمش ، آه جان سوز است !

جامه‌ی طفش بازوان اوست !
 این جهان اوست !

یک دو روز است او قوت نایده ،
 با دو فرزندش ، خوش نخواستاده ،
 یک تن از آنها خواب و ده ساله‌ست ،
 دیگری بیدار ، کار او ناله‌ست .

شیر خواهد لیک : شیر مادر کم .
 این هم یک ماتم .

تا به کی این زن جوشد و کوشد ،
 طفل بد خواب او چه می نوشد ،
 این گرسنه هیچ چیز نشانسد
 خوب بنگر زن ، هیچ نهراسد :

این دهان باز ، آن دو چشم تر .
 بینوا مادر !

آندر این خانه‌ست بچه و بستر
 بستر و مادر ، سوده سر بر سر
 هر چه با هر چیز در هماهنگی
 مظهر درد است ! آه همرنگی !

جامد و ذیروح ، هر دو گریانند .
 هر دو بریانند .

زن ! تو که هستی ؟ در چه می کوشی ؟
 کس نمی داند ، از چه می جوشی ؟
 روز تو چون است ؟ شب کجا خوابی ؟
 ناله‌های توست نقش بر آبی

تو چه می گویی ، خلق بی پایند ،
 جمله می خندند .

نیست مادر را راحتی و خواب ،
 بندگانت را ای خدا دریاب !
 گفت زن : عالم غم نخواهد شد .
 از بساط تو ، کم نخواهد شد

گر نباشد یک باطن غمناک
 در بساط خاک .

من گنهکارم . می کنم باور
 بدتر از هر بد . خاک من بر سر
 لیک این بچه که گنااهش نیست .
 پاک پاک است او تاب آهش نیست .

پس چرا افتاد در چنین اکبیر .
 آسمان . تقدیر .

طفل همسایه خوب می پوشد ،
 خوب می گردد ، خوب می نوشد .
 فرق در بین این دو بچه چیست .
 هر چه آترو هست این یکی را نیست .

بچه‌ی سرباز ، کاین چنین زنده‌ست
 پس چرا زنده‌ست ؟

شد از این فکرت: فکر او مسود!
 هر مغری شد تنگ و غم افزود.
 او به خود پیچید، تنگنا شد باز!
 کرد فکری نو از آن میان پرواز:

نان طلب دارد از زنی مادر!
 چه از این بهتر!

دست اگر بدهد قرصه‌ی زانی
 اندرین فاقه می‌رهد جانی.
 زود شد دایوس لیک بیچاره.
 شد اسید از دل: زود آواره:

جای این نان پرل داده بد مقروض
 بود نان مقروض.

فرض هر چیزی بی شک آسان است.
 فرض بس دشوار فرض یک نان است.
 اشتها زین فرض هر دم افزاید.
 نیست نان، با چه چاره بنماید

آن دهان باز؟ تا که بدبختی ست

فرض هم سختی ست:

دور کرد از ذهن فرض نان را هم
 روی گهواره سر نهاد آندم
 گشت این حالت هم بر او دشوار
 راه کی می‌یافت غفلت اندر کار؟

تا دهان باز است، تا شکم خالی ست:

وقت بد حالی ست:

اشک در چشمش جمع شد، زد موج
 فکر در این موج یافت قدری اوج.
 چون غریبی شد در کف دریا،
 مهلکه در پیش، راه نا پید:

خواست زین تشویش و ارهه یک چند،
 پس نظر افکند

روی شعله‌ی شمع، غرق گشته لیک
 کی شود در، یک روشنی باریک.
 روی این امواج، موج‌های خشم،
 غم فراید شمع ز ابتدای چشم

مثل این زن در کار در می‌ماند
 اشک می‌افشانند.

تیره شد آنهم پیش این مسکین!
 از برای یک آدم غمگین
 روشنائی‌ها جمعه ظلمت ز است!
 جمعه ظلمت‌ها مرگ هول افزاست

او در این ظلمت چیزها خواند
 بیند و داند:

خواست کم بیند، چشم‌ها را بست!
 دیدنی‌ها بود در دلش پابست.
 بی عتاب دل، اشک کی ریزد،
 بی رضای دل، جسم کی خیزد.

پس ز جا برخواست، ماند در رفتار،
 از تن دیوار

یک دریاچه‌ی کهنه را یکسر
باز کرد و برد در دریاچه سر
گویی از آنجا فکر را اردن
می‌گریزائید، بود این مشکل!

اندین تشویش هر کجا او بود،
فکر - با او بود.

فکر آن کاین طفل کی کمک گردد،
قرض‌های او کمتر گردد،
کی کمی نان خشک خواهد دید!
با دو طفلش کی خواهد آرمید.

هیچ فکر این حالت حاضر
سخت بود آخر.

قهه‌ی یکاز بک: خامش و هر جا
سرد و هول افزا، اختران تنها
خیره و محجوب، خانه‌ی این زن
معبود و هان بنیان کن.

یادش آمد از سرگذشت خویش.
درد او شد بیش.

بود یک دنیا وهم در بیرون،
او از آن می‌شد وحشتش افزون،
این دریاچه را زن: بیند - او بست
- پس برو بنشین - رد شد و بنشست

با خیال خود ساخت، چاره چیست
شوهر او نیست.

* کوهی در قفقاز

پیش گهواره سر به دامن برد
با خیالی تلخ، مدتی غم خورد،
چه بدید آیا که به خود لرزید؟
چه شامه دید؟ چه معما دید؟

ای فطرت! ای بی‌نگهبانی!
ای پریشانی!

خلق می‌گیرند: نهی رسد اردو،
می‌نهد این مرد سوی خانه رو،
زن: امیدت کوی؟ این امید من
کو طلوع صبح سفید من؟

این همه حرف است، حرف کی شد نان
تا رهازد جان؟

حرف آن رندی است که دیش گرم است،
که بساطش خوب، بسترش نرم است،
من برای پتہ گرسنه مانم؟
تا زمان مرگت می به خود بخوانم:

می‌کند تغییر گردش عالم،
می‌گریزد غم.

تا کند تغییر، کرده‌ام تغییر
پس کی آمد من می‌کند تأثیر؟
هیچ وقتی! تا جهان این است
درد پیرمان درد مسکین است!

آنکه می‌افتد اشک می‌ریزد،
بر نمی‌خیزد.

در همه قریه می شناسندش
پس فقیر است او، فقر نامندش،
با وجود این کس نمی خواهد
دربنی از فقر - وز غمش گاهد

این چنین زنده است یک زن سرباز،
نیست بی شک ناز.

هر چه می بیند، مایه می سختی ست.
هر چه خواند، لحن بدبختی ست.
برده از پس بار، پشت او خم هست.
نور چشمانش، حالیا کم هست

می کند انسان کار مردان او؛
می کند جان او

پشم می ریزد، رخت می شوید.
یک زن اینگونه رزق می جویند.
شرمتان ناید که شما بیکار
شاد و خندانید. یک زن غمخوار

با همه این رنج گرسنه ماند
در بند خوارند

بی صدا بچه خواب کن حالا!
از من اودور است، لالالالالا!
شوهرم رفته ست، مونسم درد است
جان شیرینم! مادرت فرد است.

زین صداها طفل، شد کمی خاموش.
داد قدری گوش؟

کور لیکن چون چشم بگمارد
نیمه شب را صبح پندارد.
بنوا! احمق! این هم امید است
یک ستاره، کی مثل خورشید است.

پس به سایه سقف دید زن طرحی
خواند از آن شرحی

از زوایای سایه می مرموز
گفت با مادر ناله می جانشوز:
زن. بیا بگذار این دو طفلان را
پاره کن دل را، و ارهان جان را.

— حوصله قدری — گفت یا مادر،
روزی در.

زن بر آن روزن چشم چون بگماشت
شک زشتی دید، هیکلی پنداشت.
بانگ زد: ای مرگ تیز کن دندان
لحظه نزدیک است پشت قبرستان

از سر کاز یک یک قدم پایین.
مرگ خوش آیین.

کس ز سودای خویش می گاهد؟
مرگ مو حش را هیچ می خواهد؟
این زن بی کس مرگ را می خواست،
خون خود می خورد، از خودش می کاست.

نیست آیا مرگ. پس در این جوشش
بهر او مو حش؟

خواب کن بچه. مادرت مرده است.
 پس که بیچاره. خون دل خورده است.
 خواب. خواب. الان دیو می آید.
 پس به خورد گفت او؛ می شود شاید

دیو از این بچه باخبر باشد؟
 پشت در باشد.

برق زده چشمش! دیو پیدا شد!
 ها! بترس! آمد! بچه شیدا شد.
 پنجره لرزید. باد آوازی
 داد یا روحی کرد پروازی.

چه صدایی بود؟ راستی هرجا
 بود هول افزا.

این زمان گویی هرچه بود از هوش
 رفت و حتی شمع. نیز شام خاموش
 تکیه مهتاب. از راه روزن
 سر برون آورد. اندرین مسکن

هر کجا خاموش. هر طرف تیره است.
 چشم ها خیره است.

گوئید جنگی است. عشق را با بخت.
 هر چه از هر چیز. می هر اسلحه سخت.
 مادر از بچه. بچه از مادر.
 روی گهواره می نهد زن سر.

پیش چشم اوست شوهر مهجور
 چون خطی کم نور.

تکی نو بر گشتی از میان جنگ؟
 روی تو خون است یا که دود و رنگ؟
 کو تفنگ تو؟ کو قطار تو؟
 کیستند اینها، در کنار تو؟

آمدی از این چینه یا از در؟
 بیگلر! بیگلر!

مرد ساکت بود! مرد مجنون بود.
 باطن مادر. پاکت مجنون بود.
 این صدای چیست؟ رعد می خندد؟
 بر زمین سینی راه می بندد؟

یا بر این خانه کوه غلطان است؟
 این چه توفان است!

هر کجا امشب. یک زن غمخوار
 چشم می دوزد. هست زاهموار
 پس ز رخ پس برد رشته می مو را
 محس سوزانی گرم کرد او را

گفت تاکی زن. باید ایشان خفت؟
 فکر با او گفت:

«زن. برو. اینجا صحنه ی جنگ است
 افتخار امروز. مایه ی تنگ است.
 جنگ او از تو کرده شوهر دور
 فخر او بر تو کرده عالم گور.»

پس صدا زد او: «شوهر بدبخت»
 — ها! زن سر سخت!

از کجا این صورت - من نمی دانم .
از زوایایی - تیره مثل غم .
کرد زنی را خیم . خیم شد و خیم شد .
پیش چشم او - روشنی کم شد .

گفت در ضمت : چه شنیدم من !
خواب دیدم من ؟

چشم غمگینان - دائماً خفته !
این چنین بیند - مغز آشفته .
چون دقیق است او خواب می بیند .
چون به خواب است او غنچه می چیند .

کرد چون دقت - باز شکلی دید .
و این ندا بشنید :

زن ! من اینجا بودم ، گمراه کمتر کن .
من نمی آیم . فکر دیگر کن .
نه مرا دستی ست ، نه مرا پایی ست
نه مرا در سر فکر و سردایی ست .

زن ! در اینجا من تا ابد خوابم .
تا ابد خوابم .

بعد من جز تو کس به شیون نیست .
بچه مان تو هست ! بچه‌ی من نیست .
حفظ کن او را . کم بلرزانش
تا برند از تو هفت و ارزانش

چون پدر از هم هدیه‌ی آنهاست
سنگر جانیهاست .»

جنبشی اینجا کرد بر خود زن
چشم‌ها مالید ، دید از روزن

آمده بیرون تیره چنگالی .
وحشت انگیزی ، ذات الاهیوانی .

کز نهیب آن خانه نرزان است .
شب گریزان است .

تو که بی ؟ آن چنگ پیش آمد .
پس هیولایی ، در نظر آمد
کاندر آن ظنمت . جستجو می کرد
خانه‌ی زن راه زیر و رو می کرد .

زن بر این منظر چشم خود را بست
خیم شد و بنشست .

ای خدا ! یک زن ، یک زن تنها
این فقرات ها ! این حکایت ها .
مرد . مثل تو . نان ندارم من .
بس که بی قابم ، جان ندارم من .

از توام من هم : حلق کوهستان
اهل : « دغستان » .

ظاهر فقر است : باطنم درد است ...
گوش کن : ای زن ، موسمی سرد است ،
باد بیرون‌ها تند و سوزان است ...
-- بچه‌ی من هم اشکریزان است .

گر سینه مانده است ، گر سینه هستم ،
من تهیلستم .

— زن بین شب راه که چه تاریک است .
پیش من بکسان ترک و تاجیک است .
شد سحر تر دیک : راه من دور است .

کار من بسیار، چشم من کور است.

هیچ طفلی را من نمی بینم.

هر چند ام اینم.

طفل یعنی چه؟ رحم یعنی چه؟

— تو نمی فهمی؟ — فهم یعنی چه؟

شوهر تو کیست؟ — مرد مربازی است.

— ندیده ام او را، از من او راضی است.

گر چه او اول: مثل تو ترسید.

بی ثمر لرزید.

— از چه می ترسید؟ — از و بان من.

دهر می لرزد، از خیال من.

شوهرت او بود؟ آری: این او بود

کز سحر تا شام، در تکان بود

حال ده ماه است، بی خبر هستم.

در بندر هستم.

در چه حال است او؟ هیچ می دانی

— من چه می دانم. زن: چه می خوانی؟

دافع خیرم، رافع شر.

مانع نفعم، حائل ضرر.

— زن به خود در ماند، کاین هیولا چیست!

این چه غوغایی ست!

نیست معنوم، که چه می جوید!

باهمه پرگویی: او چه می گوید.

ای خدا پس این مرد بیگانه

دزد گویا نیست. هست دیوانه.

۶۰

زن، چو از خانه می رود سرباز،

فقر در آنجا می دهد آواز؛

تا به قصر ارباب، شاد می خندد،

مرگت در خانه، گیرد و بندد.

کو مددکاری؟ شوهری؟ مردی؟

رافع دردی؟

کاسه ها خالی، سفره پیچیده است،

می نهند مادر، دست را بردست،

می دود لوزان، بچه اش در برف،

می شود عمرش، در مذلت صرف،

در همین هنگام من به هر سویم

از پی اویم.

پشت درها گوش، می دهم من هم،

روی دل ها دست، می نهم هر دم.

شد دل تو خون، در چنین خواری

بازای ابنه، آرزو داری!

پس مرا بشناس. مرگت، سر برداشت!

دست ها افراشت.

لرزشی افتاد در تن مادر،

پس زجا برداشت بی اراده سر.

چه در آن دم دید؟ دید چنگالی

وز مر چنگال، خون سیاهی

نعره‌ای برداشت: «مرگت آمد! مرگت!
مرگت آمد! مرگت!»

انعکاس صوت، در فضا یکجند
وحشت آور شد، ز میز به افکند.
هر شکافی شد، یک دهان باز
با مهابت داد، سوی او آواز:

«می‌گذاری این طفل و این مسکن،
می‌روی ای زن...»

از ته چنگال، باز شد کم‌کم
مداخل غاری، مهمگین، مظلوم
مرگت می‌گوید: دم بدم دوپای،
زیگت، ز انگ، سازش بود، درد افزای

استخوانهای سردگان بر خاک
بود پس غمناک.

مأمنی می‌جست، دست بیچاره
که بچسبند او پشت گهواره
دست و گهواره، هر دو می‌لرزید،
مرگت صداکت بود، کینه می‌ورزید

زن به یأس افتاد، پس به یأس اندر
شد پریشان سر،

اضطراب او، بیشتر گردید
بر تن او موی، بیشتر گردید.
آمدش چندان شکلی‌ها در پیش
که به ترس افتاد، هم ز دست خویش.

دست چون برداشت، خیره شد، لرزید.
از قضا ترسید.

یک کمک! لیکن، که کمک می‌کرد؟
فرد می‌بایست، باشد اندر درد
در میان این و هم جست از جا،
گرچه افتاد او چندبار از پا

استواری یافت ز انوی لوزان
پس دعا خوانان.

نفتدانش را، کرد روشن نیک
زان نشد روشن خانه‌ی تاریک
اندرونش نیست نفت و افسرده‌ست
این چراغ فقر، هم‌چو او مرده‌ست.

— صاحبم، امشب، من نمی‌سوزم،
من نمی‌سوزم.

روشنایی! تو هم می‌گریزی که،
بامن بدبخت، می‌ستیزی که!
مرحبا! من هم، می‌شوم تسلیم
زنده‌باد این غم! زنده‌باد آن بیم!

رنج، تو دائم باش مهمانم،
این من، این جانم.

فقر می‌سازد، شخص را مأیوس
می‌کند او را، با بلا مأیوس،
زین جهت آرام گشت او اما
هست آرامی، این چنین آیا؟

آسمان! این است قسمت یک زن
یک زن غمگین؟

مرگت، غایب بود. لیک از آن مشوم
وز دم سردش شد هوا مسموم.
بود هرکاری، مرگت را مقلدور،
شیونی بشیند، مادر مهجور

شیون دخترش، وای فرزندم!
وای دلبندم!

در دم او افتاد، بر سر دختر
در بغل آورد، دختر و بستر.
سرد دیدش چون تا سر انگشت
زد چو دیوانه بر سر خود نشست

ساره جان! ساره! ساره خاموش است
ساره، بیهوش است.

نعره‌یی زد او، شد زجا پرتاب
ساره خوابیده است. شاید اندر خواب
او پدر را در پیش می‌بیند
با پدر در باغ، میوه می‌چیند

پایدر صحبت می‌کند ساره
آه! بیچاره.

تا به کی هستی، تو گرفتارش
باید از این خواب، کرد بیدارش.
بر سرش زد دست، چون ورا جنباند
زیر دست خود، سرنوشتی خواند!

خواند: گای مادر، چشم او خسته است
تا آمد بسته است.

شیخ، دولتمند، حکمران، عالم،
ای کسانیکه در جهان دائم
سرد می‌یابید زین مصیبت‌ها
باز هم راضی، نیستید آیا؟

داشت فرزندى مادری بی چیز،
داد آن را نیز.

لحظه‌ی دیگر، بود زن بیهوش،
خانه تیره تر از شب خاموش.
کوچه‌ها خلوت، ابرها پاره
ماه پشت ابر، بود آواره.

در فضا پیچید، گویی آوازی
نغمه‌ی سازی.

آه! نصف شب، موقع ساز است؟
نصفه‌ی شب هم، وقت آواز است؟
این فرشته‌یی ست، ز آسمان شاید
بینوایان را، زار می‌پاید!

ضجه‌ی ارواح، می‌شود ایندم
متحد باهم.

یانه، مرگت است این، تند می‌راند
دختری برده است، شاد می‌خواند
یا به اراکه روی سنگستان
ساره را بردند سوی قبرستان.

زن بگانی خورد، دید خود را فرد
پنجه‌هایش سرد

هیچ صوتی نیست، صوت طفل توست
 بینو را هیچ کس نخواهد جست
 و صفت حالش را کس نمی خواند
 یک سخن بهر او نمی راند

هر چه راهی از بهر خود خواهی ست
 علم هم راهی ست

علم هم راهی ست از برای کید
 کیدشان داهی ست از برای صید
 حامیت را زن، نامزای گویند
 کی در این نیمه شب تو را جویند

حامیت او هم، مثل تو ناکام،
 زن، کمی آرام.

کرد ناگاهان، جنبشی از جا
 تنگنایی بود بروی آن مأوا،
 دید بانگک طفل، بر می آید سست
 طفل را، در حال گفت باید جست

کمترک این طفل ناپدر می بود
 خونجگر می بود

چونکه می گویند کودک بدبخت
 مرد مادر را بانگک می زد سخت
 زودباش، این طفل شیر می خواهد؛
 گریه اش از من، عمر می گاهد

بوسه می زد پس بر لب و رویش
 بر سر و رویش

کوپدر؟ اینک به زیر خاک سرد!

مادر بی شیر، چه تواند کرد؟
 مادر از بیچه شیر را برد؟
 از غضب بر او دمیدم غر؟

قدری اندیشید، که از این نوید
 شیر را بیرید؟

بیچه را دریاب زود، بیچاره
 آنچنان برجست رو به گهواره
 که نمی دانست پای را از دست،
 پس به روی افتاد، فرق او بشکست

زین مصیبت ها شد چو او تالان
 مرگک شد خندان

بعد از آن شد لیک، پای تا سرگوش
 ماه غایب بود، بادها خاموش
 هر چه از هر سو، رفت و پنهان شد
 آن حوالی را غم نگهبان شد

مرگک از پی بود، جان چو غایب شد
 مرگک صاحب شد.

۹

صبح گر دیده، آب یخ بسته ست،
 در همه قریه برف بنشسته ست،
 بر سر کهسار، آفتاب صبح،
 تاج بنهاده ست بر نقاب صبح

دوخته زبور از طاری تاب،
 صاف مثل خواب.

منظره‌ی هر، مدخل تاریک
می‌دهد فکری، نافذ و باریک.
می‌پرد بر بام، آن خروس از جا
می‌جهد بیرون، این بز از مأوا

می‌رود دهقان، بی‌رضای او
از قفای او.

دود مطبخ‌ها می‌دود بالا،
می‌پرد گنجشک، گرسنه، تنها،
هر کجا درده، خلوت و آرام
وہ! چه شیرین است، خراب این هنگام

در کنار کوه، کبک شیون‌هاست
همهمه برپاست.

نیست آسایش. دید شباد است
هر کجا شادی‌ست، زور و بیداد است
ای خورشید آن‌که نمی‌داند،
که نمی‌فهمند، که نمی‌خوانند،

که نمی‌جنبند، ز ابتلای خویش
جز بر ای خویش.

بر رهی ناصاف، چون تنی زنجه،
ممتد از این کوه، جانب «گنجه»:
یک «قره‌باغ»ی اسب می‌راند
اشک می‌ریزد، زار می‌خواند

از پیش یک زن، می‌دود چون باد
با دل ناشاد.

چند نگاری پر، از بساط جنگ،

داده دود و جرون، روی آنها رنگ،
پر سر راهند، چرخ بشکسته
رخت مقتولین، رویشان بسته

دور نگاری‌ها از دحام خلق
گشته دام خلق.

مردها ز آنسوی می‌دهند آواز
در لباس پوست، دوخت قفقاز
جمله فردا فرد، راه پیمایند
از غضب دندان، روی هم سایند

نمی‌جویند از فکر، سبقت و ناخن
لیک بی‌شیون.

آن ز روی جد می‌کند تحریک
و آن به استهزا، می‌دهد تبریک
ناسزا گوید مادری کش نیست
این زمان فرزندان دختر کش نیست

از پدر پیغام — باشد از این دم
پس یتیم او هم.

چه می‌اندیشید، روی این منظر؟
حامی خیرید، یا رفیق شر؟
قلب‌ان از کید، وز ره تفریح
خودپسندی را، می‌دهد ترجیح

یا عدالت را می‌نهد عزت؟
چیست این نکبت؟

یک دهاتی را، زندگی ساده‌ست
زاندکی هر چیز، بهرش آماده‌ست.

گدای و مرغی، وصله‌ی خاکی
تا به دستش هست، نیست او شاکی

او نمی‌خواهد؛ قصر رنگارنگ
هی بیایی جنگ..

در سر او نیست، فکر بیهوده
در هوای او، کس نفرسوده
خاندان‌ها را، او نمی‌چاپد
روی پر قو او نمی‌خواهد

او که زین غوغا هیچ سودش نیست
جنگ او با کیست؟

جنگ هر ساله از برای چیست؟
«نیکلا» داند این چه غوغایی است.
حرص دو ارباب فتنه‌جویان است.
پس فقیران را خانه ویران است؟

قصر آن ارباب باز پابرجاست!
نیکلا آقامست.

۹۰

آمد از اردو، بس خبر اما
در میان این جمله مادرها
نیست ز آن مادر هیچ آثاری
ز آن سرا نامد هیچ دیاری

یک دل اینجا نیست. از چه بنهفته است؟
در کجا خفته است؟

منتظر بود او، مهربان بود او،
از چه رو این وقت، پس نهان بود او...
اشک در چشم از چه می‌ماند؟
آسمان! باد، یا چه می‌خواند؟

مرغ می‌نالند، چیست تعبیرش؟
چیست تأثیرش؟

هر یک از اینها علت چیزی است
هیچیک از اشیاء، بی‌معنا نیست.
می‌گشاید نیک هر معمایی
بر ره مسکین، راه دعوائی

این هم از فقر است! ای شهیدستی!
فقر! ای پستی!

زیر این پرده است بینوا مادر
پرده‌اش را باد، کرده پاره‌تر
آفتاب آنجا طرح ریزان است
یک شهید این است، یک شهید آن است

دختری کوچک، مادری غمگین،
آه، ای مسکین!

طفلی بیدار است، چهره‌اش زنیاست
یک جهان پاکی اندر آن پیدا است
بر رخ مادر، بچه می‌خندد
نوک موهایش را همی بندد

بر سر پستان در گه بازی
آه! طنازی!

هه ! ماما ! ایندم، شیر از او می‌خواست

لیک ماما جان همچنان بد راست

نقش مادر بود یا خیالش بود

بچه بیهوده ز او ملالش بود

او نخواهد داد تا ابد شیرش

چیست قلدیرش؟

۱۱ ژانویه ۱۹۲۶